



خروس می خواند

قوقولی قو! خروس می خواند
از درون نهفت خلوت ده،
از نشیب رهی که چون رگ خشک،
در تن مردگان دواند خون
می تند بر جدار سرد سحر
می تراود به هر سوی هامون.

با نوایش از او ره آمده پر
مژده می آورد به گوش آزاد
می نماید رهش به آبادان
کاروان را در این خراب آباد.

نرم می آید
گرم می خواند
بال می کوبد
پر می افشانند.

گوش بر زنگ کاروان صداس
دل بر آواز نغز او بسته است.
قوقولی قو! بر این ره تاریک
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

گرم شد از دم نواگر او
سردی آور شب زمستانی
کرد افشای رازهای مگو
روشن آرای صبح نورانی.

با تن خاک بوسه می شکند
صبح تازنده صبح دیرسفر
تا وی این نغمه از جگر بگشود
ور ره سوز جان کشید به در.

قوقولی قو! ز خطه ی پیدا
می گریزد سوی نهان شب کور
چون پلیدی دروج کز در صبح
به نواهای روز گردد دور.

می شتابد به راه مرد سوار
گرچه اش در سیاهی اسب رمید
عطسه صبح در دماغش بست
نقشه ی دلگشای روز سفید.

این زمانش به چشم
همچنانش که روز
ره بر او روشن
شادی آورده است
اسب می راند.

قو قولی قو! گشاده شد دل و هوش
صبح آمد، خروس می خواند.

همچو زندانی شب چون گور
مرغ از تنگی قفس جسته است
در بیابان و راه دور و دراز
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

نیما یوشیج - آبان 1325